



داستان کوتاه «Mono no aware» نویسنده «آرتور اسپوتلایتن لیو»

دنیا مثل کلمه چتر به زبان کانجی است، فقط خیلی سخت نوشته می‌شود، و همه قسمت‌هایش مثل دست خط من نامتناسب است.

پدرم حتماً از اینکه هنوز هم کلمات را بچگانه می‌نویسم، به شدت شرم‌منده خواهد شد. در واقع، من قادر به نوشتن خیلی از کلمات نیستم. تحصیل رسمی من در ژاپن وقتی که فقط هشت سال داشتم متوقف شد.



اما برای مقاصد فعلی من، همین کلمه بدخط هم به درد می‌خورد.

آن سایبان بالایی یک بادبان خورشیدی است. حتی آن کانجی خرچنگ قورباغه هم می‌تواند گستردگی‌اش را به شما نشان دهد. دیسک‌گردانی، صدمرتبه نازک‌تر از کاغذ برنج، مانند یک بادبادک غول پیکر هزاران کیلومتر به فضا پرتاب می‌شود تا هر فوتون عبوری را به دام اندازد. این به معنای واقعی آسمان را مسدود می‌کند.

زیر آن یک کابل بلند از جنس نانولوله‌های کربنی به طول صد کیلومتر آویزان است: محکم، سبک و انعطاف‌پذیر. در انتهای کابل آویزان قلب «امیدوار»^۱، اتاقک حیات، یک محفظه استوانه‌ای به ارتفاع پانصد متر است که ۱۰۲۱ سکنه دنیا در آن جا داده شده‌اند.

نور خورشید به بادبان‌ها می‌خورد و ما را روی مدارهای گسترده مارپیچ با بیشترین شتاب ممکن از خود دور می‌کند. این شتاب همه ما را روی سکو نگه می‌دارد و به همه چیز وزن می‌دهد.

مسیر ما به‌سوی ستاره‌ای به‌نام «۶۱ دوشیزه»^۲ است. شما حالا نمی‌توانید آن را ببینید به‌دلیل اینکه در پشت سایبان بادبان خورشیدی قرار دارد. «امیدوار» در حدود سیصدسال دیگر، بیشتر یا کمتر، به آنجا خواهد رسید. اگر شانس بیاورم، نوه نوه من - یک‌بار محاسبه کردم که چندبار باید «نوه» را بگویم، اما الان یادم نمی‌آید - آن را خواهد دید.

هیچ پنجره‌ای در اتاقک حیات وجود ندارد، هیچ منظره‌ای از جریان ستارگانی که پشت سر گذاشته می‌شوند وجود ندارد. بیشتر مردم اهمیتی نمی‌دهند، آنها از تماشای ستارگانی که سال‌ها پیش دیده‌اند خسته شده‌اند. اما من دوست دارم از دوربین‌هایی که در پایین سفینه طوری نصب شده‌اند که من می‌توانم به نمای پشت درخشش مایل به قرمز خورشیدمان - گذشته‌مان - خیره شوم، بیرون را تماشا کنم.

«هیتورو»^۳، پدر همان‌طور که برای بیدار کردن من تکانم می‌داد گفت: «وسایلت را جمع کن. وقتش رسیده است.»

چمدان کوچک من آماده بود. فقط باید مجموعه بازی «گو»^۴ را داخل آن می‌گذاشتم. وقتی پنج‌ساله بودم، پدر آن را به من داده بود، و بهترین ساعات روز من زمانی بود که با هم آن را بازی می‌کردیم.

^۱ اتاقک حیات یک محفظه خلأ استوانه‌ای شکل است که در برای سفر به فضا از آن استفاده می‌شود. نویسنده در داستان نام "امیدوار" (*Hopeful*) را برای آن انتخاب کرده است.

^۲ 61 Virginis

^۳ Hiroto

خورشید هنوز طلوع نکرده بود که پدر و مادر و من از خانه بیرون آمدیم. همه همسایه‌ها هم با چمدان‌هایشان بیرون از خانه‌های خود ایستاده بودند و ما مؤدبانه زیر درخشش آفتاب تابستان با یکدیگر سلام و احوال‌پرسی کردیم. طبق معمول، من به دنبال «همر»^۵ بودم. کار ساده‌ای بود. تا آنجا که به یاد دارم آن سیارک، به استثنای ماه، درخشان‌ترین چیزی بود که در آسمان وجود داشت، و هر سال هم درخشان‌تر از قبل می‌شد.

یک کامیون که بالای آن چند بلندگو نصب شده بود به آرامی به سمت وسط خیابان آمد.

«شهروندان کورومه»^۶، توجه کنید! لطفاً در صفوف منظم به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کنید. آنجا اتوبوس‌های زیادی وجود دارد که شما را به ایستگاه قطار می‌برند و آنجا می‌توانید سوار قطار کاگوشیما شوید. با ماشین شخصی خود نروید. باید راه‌ها را برای اتوبوس‌های تخلیه و وسایل نقلیه رسمی باز نگه دارید!»

همه خانواده‌ها به آرامی به سمت پایین پیاده‌رو راه افتادند. پدر به هم همسایه‌مان گفت: «خانم مائدا»^۷، اجازه می‌دهید چمدانتان را بیاورم؟»

پیرزن گفت: «لطف می‌کنید. خیلی متشکرم.» پس از ده دقیقه پیاده‌روی، خانم مائدا ایستاد و به یک تیر چراغ تکیه داد.

به او گفتم: «مادربزرگ، فقط یک‌کم دیگر مانده است.» او سرش را تکان داد، اما آنقدر نفس نداشت که بتواند حرفی بزند. سعی کردم او را تشویق کنم: «منتظر دیدن نوه‌تان هستید؟ من هم دلم برای میچی»^۸ تنگ شده است. می‌توانید کنار او در سفینه بنشینید و استراحت کنید. آنها می‌گویند برای همه به اندازه کافی جا وجود دارد.» مادر با تأیید لبخندی به من زد.

پدر گفت: «چقدر خوش‌بختیم که الان اینجا هستیم.» او به صفوف منظم مردمی که در حال حرکت به سمت ایستگاه اتوبوس بودند اشاره کرد، به مرد جوانی که در پیراهن و کفش‌های تمیز خیلی رسمی به‌نظر می‌رسید، به زنان میان‌سالی که به پدر و مادر سالمندان‌شان کمک می‌کردند، به خیابان‌های تمیز، خلوت و آرام با وجود جمعیت زیاد، کسی با صدایی بلندتر از زمزمه صحبت نمی‌کرد. به‌نظر می‌رسید جریان نابی از ارتباطات متراکم بین همه مردم - خانواده‌ها، همسایگان، دوستان، همکاران - مثل تارهای ابریشم، نامرئی و محکم، در گذر است.

در تلویزیون دیده بودم که در جاهای دیگر دنیا چه اتفاقاتی در جریان بود: غارتگران فریاد می‌زدند، در خیابان‌ها می‌رقصند، سربازان و افسران پلیس به هوا و گاهی اوقات به جمعیت تیراندازی می‌کنند، ساختمان‌های در حال سوختن، تلی از اجساد روی هم، ژنرال‌هایی که دیوانه‌وار در مقابل جمعیت فریاد می‌زدند، سوگند به انتقام از بی‌عدالتی‌های گذشته حتی وقتی که جهان رو به پایان است.

^۴ Go: "گو" یکی از قدیمی‌ترین بازی‌های پخته‌ای تاریخ بشری است. این بازی که به صورت دونفره انجام می‌شود، علی‌رغم قوانین ساده‌ای که دارد استراتژی‌های پیچیده‌ای را می‌طلبد. بازی به این صورت انجام می‌گیرد که دو بازیکن به نوبت مهره‌های سیاه و سفید خود را در خانه‌های صفحه بازی که یک شبکه ۱۹ در ۱۹ مربعی است، قرار می‌دهند. وقتی مهره‌های روی صفحه قرار گرفت، نمی‌توان آن را حرکت داد مگر اینکه با مهره‌های رنگ مخالف به طور کامل محاصره شود. هدف بازی تصاحب سطح بیشتر از زمین بازی توسط مهره‌ها است.

^۵ Hammer

^۶ Kurume

^۷ Mrs. Maeda

^۸ Michi

پدر گفت: «هیروتو، می‌خواهم که این‌را به‌خاطر داشته باشی.» نگاهی به اطراف انداخت، احساسات بر او غلبه کرده بود. «در مواجهه با فجایع است که ما می‌توانیم قدرت خود را به‌عنوان مردم نشان دهیم. بدان که ما به‌صورت انفرادی و تنها تعریف نشده‌ایم، بلکه در شبکه‌ای از روابطی که در آن تنیده شده‌ایم معنا می‌شویم. فرد باید از نیازهای خودخواهانه خود فراتر رود به‌طوری‌که همه ما بتوانیم در هماهنگی زندگی کنیم. فرد کوچک و ناتوان است، اما اگر افراد به صورت یک کل با هم متحد شوند، کشور ژاپن آسیب ناپذیر می‌شود.»

«آقای شیمیزو^۹، بابی^{۱۰} هشت‌ساله می‌گوید: «من این بازی را دوست ندارم.»

مدرسه درست در مرکز اتاقک استوانه‌ای حیات واقع شده است، جایی که بهترین حفاظ در برابر تشعشع را دارد. یک پرچم بزرگ آمریکا جلوی کلاس آویزان شده است که بچه‌ها هر روز صبح به آن سوگند یاد می‌کنند. در طرفین پرچم آمریکا دو ردیف پرچم‌های کوچک‌تر که متعلق به کشور سایر بازماندگان «امیدوار» است قرار دارد. در دورترین قسمت گوشه سمت چپ، طرح کودکانه‌ای از «Hinomaru^{۱۱}» دیده می‌شود، گوشه‌های سفید کاغذ اکنون تا خورده‌اند و آن خورشید قرمز رنگ درخشان در حال طلوع رنگ خود را به نارنجی کم‌رنگ غروب داده است. من آن نقاشی را روزی که سوار سفینه شدم کشیدم.

یک صندلی کنار میزی که بادی و دوستش اریک آنجا نشسته‌اند می‌برم. «چرا دوست ندارید؟»

بین این دو پسر یک شبکه نوزده در نوزده از خطوط مستقیم قرار دارد. یک مشت سنگ سیاه و سفید هم در محل تقاطع خطوط گذاشته شده است.

من هر دو هفته یک‌بار وظایف معمول خود در نظارت وضعیت بادبان‌های خورشیدی را تعطیل می‌کنم و به اینجا می‌آیم تا چیزهای کمی در مورد ژاپن به بچه‌ها یاد بدهم. گاهی اوقات از انجام این کار احساس حماقت می‌کنم. من چطور می‌توانم معلم آنها باشم وقتی خودم فقط خاطرات مبهم یک پسر بچه از ژاپن را در ذهن دارم؟

اما انتخاب دیگری وجود ندارد. همه تکنسین‌های غیر آمریکایی مثل من برای شرکت در برنامه‌های غنی‌سازی فرهنگی در مدرسه احساس وظیفه می‌کنند و از هر آنچه در توان دارند دریغ نمی‌کنند.

بادی می‌گوید: «همه سنگ‌ها شکل هم هستند، و حرکتی نمی‌کنند. خیلی خسته‌کننده است.»

پرسیدم: «تو چه بازی‌ای دوست داری؟»

اریک می‌گوید: «Asteroid Defender^{۱۲}! این بازی خوب است. شما باید جهان را نجات دهید.»

^۹Shimizu

^{۱۰}Bobby

^{۱۱} نام پرچم ملی ژاپن است که به زبان ژاپنی به معنای خورشید تابان می‌باشد.

^{۱۲} نام یک بازی کامپیوتری ساخت آمریکا، به معنای "سیارک مدافع"

«منظورم بازی بود که بدون کامپیوتر باشد.»

بادی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «به نظرم، شطرنج. من ملکه را دوست دارم. او قدرتمند است و با بقیه فرق دارد. او یک قهرمان است.»

می‌گویم: «شطرنج بازی کشمکش‌های جزئی است. دیدگاه فکری «گو» خیلی گسترده‌تر است و تمام مبارزه طلبی‌ها را در برمی‌گیرد.»
بادی با سماجت می‌گوید: «هیچ قهرمانی در «گو» وجود ندارد.»

و من نمی‌دانم چطور باید جواب او را بدهم.

در کاگوشیما جایی برای اقامت وجود نداشت، بنابراین همه، بیرون، در امتداد جاده‌ای که به ایستگاه فضایی می‌رسید خوابیدند. ما می‌توانستیم سفینه‌های فضایی نقره‌ای را که در نور خورشید می‌درخشیدند در افق ببینیم.

پدر به من توضیح داد که آن تکه‌هایی که از «همر» جدا شده بودند به مریخ و ماه اصابت کردند، بنابراین سفینه‌ها باید ما را به جایی دورتر در اعماق فضا ببرند تا در امان باشیم.

من درحالی‌که عبور ستارگان را در ذهنم تصور می‌کردم گفتم: «من صندلی کنار پنجره را می‌خواهم.»

پدر گفت: «تو باید صندلی کنار پنجره را به کوچک‌تر از خودت بدهی. به‌خاطر داشته باش، ما برای زندگی در کنار هم باید فداکاری کنیم.»

چمدان‌هایمان را کنار دیوار گذاشتیم و روی آنها ملافه کشیدیم تا در برابر باد و آفتاب برای خود پناهگاهی درست کنیم. بازرسان دولت هر روز می‌آمدند تا مایحتاجمان را توزیع کنند و مطمئن شوند که همه‌چیز رو به‌راه است.

بازرسان دولت می‌گفتند: «صبور باشید. ما می‌دانیم که همه‌چیز کند پیش می‌رود. اما داریم آن‌چه را که از دستان برمی‌آید انجام می‌دهیم. جا برای همه وجود خواهد داشت.»

ما صبور بودیم. بعضی از مادرها برای فرزندانشان در طول روز برنامه‌ریزی درسی ترتیب داده بودند، پدران هم اولویت‌بندی‌ها را تعیین کرده بودند؛ به‌طوری‌که وقتی نهایتاً سفینه‌ها آماده شد، خانواده‌هایی که والدین سالخورده و فرزندان خردسال داشتند اول سوار شوند.

پس از چهار روز انتظار، به‌نظر رسید که قوت قلبی که بازرسان دولت به مردم می‌دادند چندان هم اطمینان‌بخش نیست. شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود.

«موضوع مربوط به سفینه‌هاست. یک اشتباهی در مورد آنها صورت گرفته است.»

«سازندگان به دولت دروغ گفتند، گفتند که سفینه‌ها آماده‌اند درحالی‌که اینطور نبود و حالا نخست‌وزیر از اعتراف به حقیقت خیلی شرمنده است.»

«من شنیده‌ام که فقط یک سفینه وجود دارد و فقط چندصد نفر از مهم‌ترین افراد در آن‌جا خواهند داشت. سایر سفینه‌ها فقط بدنه‌های تو خالی‌اند.»

«آنها امیدوارند امریکایی‌ها تغییر عقیده دهند و سفینه‌های بیشتری برای کشورهای متفقین مانند ما بسازند.»

مادر پیش پدر آمد و در گوشش چیزی زمزمه کرد.

پدر سرش را تکان داد و حرف او را قطع کرد: «دیگر چنین حرف‌هایی را تکرار نکن.»

«اما به‌خاطر هیروتو...»

«نه!» هرگز نشنیده بودم پدر آنقدر عصبانی حرف بزند. «ما باید به هم اعتماد کنیم، باید به نخست‌وزیر و نیروهای دفاع از خود اعتماد کنیم.»

مادر ناراحت به‌نظر می‌رسید. پیش او رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: «من نمی‌ترسم.»

پدر با صدای آرامش‌بخشی گفت: «درست است. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.»

او مرا در میان بازوانش بلند کرد- کمی احساس خجالت کردم چون از وقتی خیلی کوچک بودم این کار را نکرده بود- و جمعیتی متراکمی از هزاران هزار نفری را که تا چشم می‌دید در اطرافمان پخش شده بودند به من نشان داد.

«بنین چند نفر از ما اینجا هستند: مادر بزرگ‌ها، پدرهای جوان، خواهرهای بزرگ، برادرهای کوچک. هرکس که بترسد و در چنین جمعیتی شایعه‌پراکنی کند خودخواه است و کار اشتباهی انجام داده و ممکن است به افراد زیادی آسیب بزند. ما باید جای خود را حفظ کنیم و همیشه آن تصویر بزرگ‌تر را به‌یاد داشته باشیم.»

من و میندی^{۱۳} به آرامی عشقبازی می‌کنیم. دوست دارم در رایحه موهای سیاه مجعدش نفس بکشم، گرم و هوس‌انگیز که مثل دریا، نمک تازه، بینی را غلغلک می‌دهد.

سپس کنار هم دراز می‌کشیم، به نمایشگر سقفی من خیره می‌شویم.

من چشم از سو سو زدن ستارگان بر نمی‌دارم. میندی در ناوبری کار می‌کند و ویدیوهای باکیفیتی از کابین خلبانان برایم ضبط می‌کند.

¹³Mindy

من دوست دارم طوری وانمود کنم که انگار این یک پنجره بزرگ سقفی است و ما زیر نور ستارگان دراز کشیده‌ایم. می‌دانم که بعضی-ها دوست دارند در نمایشگرهایشان عکس‌ها و فیلم‌های قدیمی از زمین را تماشا کنند، اما این کار خیلی غمگینم می‌کند.

میندی می‌پرسد: «در زبان ژاپنی به "ستاره" چه می‌گویید؟»

به او می‌گویم: «*Hoshi*».

«به مهمان چه می‌گویید؟»

«*Okyakusan*»

«پس ما *hoshi okyakusan* هستیم؟ مهمان‌های ستاره؟»

می‌گویم: «این طوری نمی‌شود.» میندی خواننده است و آواهای زبان‌های غیرانگلیسی را هم دوست دارد. یک‌بار به من گفت: «شنیدن موسیقی پشت کلمات، وقتی معنا را از آنها می‌گیریم کار دشواری است.»

زبان اول میندی اسپانیایی است، اما تعداد کلمات اسپانیایی که به یاد دارد حتی از دایره کلمات ژاپنی من هم کمتر است. اغلب، کلمات ژاپنی را از من می‌پرسد و در آهنگ‌هایش استفاده می‌کند.

سعی می‌کنم برایش جمله‌ای شاعرانه بسازم، اما مطمئن نیستم که موفق شده باشم. «*Wareware ha, hoshi no aida ni kyaku ni kite.*» ما آمده‌ایم تا مهمان ضیافت ستارگان باشیم.

پدر همیشه می‌گفت: «برای بیان هر چیز هزار راه وجود دارد، که هر کدام مناسب یک موقعیت هستند.» او به من آموخت که زبان ما پر از تفاوت‌های ظریف و زیبایی‌های بالقوه است و هر جمله یک شعر است. زبان در خود لایه‌هایی دارد، کلمات ناگفته به همان پرمعنایی حرف‌های گفته شده‌اند، هر بافت در بافتی دیگر، هر لایه روی لایه‌ای دیگر، مانند شمشیر سامورایی‌ها در غلافشان.

دلم می‌خواست پدر اینجا بود تا می‌توانستم از او بپرسم: چطور می‌توان گفت: «دلم برایتان تنگ شده» تا برای مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تولدم، به عنوان آخرین بازمانده از نژادم، مناسب باشد؟

«خواهرم عاشق کتاب‌های مصور ژاپنی بود. مانگا^{۱۴}»

میندی هم مثل منیتیم است. این بخشی از آن چیزی است که باعث همذات‌پنداری ما می‌شود.

«چیزهای زیادی از او به خاطر داری؟»

^{۱۴} Manga: مانگا به معنای صنعت کمیک‌استریپو یا نشریات کارتونیستکه در کشور ژاپن رونق فراوانی دارد و از دهه ۱۹۵۰ به بعد شروع به گسترش کرد.

«نه واقعاً. من فقط پنج سال یا همین حدود داشتم که سوار سفینه شدم. قبل از آن تنها چیزهایی که به یاد دارم این است که اسلحه‌های زیادی شلیک می‌کردند و همه ما در تاریکی پنهان می‌شدیم و می‌دویدیم و گریه می‌کردیم و غذا می‌دزدیدیم. او بود که همیشه من را با خواندن کتاب‌های مانگا آرام می‌کرد. و بعد...»

فیلم را فقط یک بار تماشا کرده بودم. از مدار بالایی که ما در آن قرار داشتیم، دیده شد که گلوله مرمین آبی و سفید که همان زمین بود، پس از اصابت سیارک، ظاهراً برای یک لحظه تکانی خورد و پس از آن، سکوت، امواج سرگردان از ویرانی‌هایی که همه جا پخش شدند و به آرامی کل جهان را در خود فرو بردند.

او را به سمت خودم می‌کشم و پیشانی‌اش را می‌بوسم، یک بوسه تسلی‌بخش. «بیا از چیزهای غم‌انگیز صحبت نکنیم.»

بازوانش را محکم دورم حلقه می‌کند، انگار نمی‌خواهد هیچ‌وقت اجازه رفتن بدهد.

می‌پرسم: «مانگا، چیزی در مورد آن به یاد داری؟»

«یادم می‌آید که پر از روبات‌های غول‌پیکر بودند. من فکر می‌کردم ژاپن خیلی قدرتمند است.»

سعی می‌کنم آن را در ذهنم تصویر کنم: روبات‌های قهرمان غول‌پیکر در سراسر ژاپن، در تلاش بی‌وقفه برای نجات جان مردم.

عذرخواهی نخست وزیر از طریق بلندگوها پخش شد. برخی هم آن را در تلفن‌های خود تماشا کردند.

چیز زیادی به یاد نمی‌آورم جز اینکه صدایش بسیار ضعیف بود و به شدت پیر و شکسته شده بود. تأسف در وجودش واقعاً نمایان بود. «من باعث ناامیدی مردم شده‌ام.»

معلوم شد که شایعات درست بوده‌اند. سازندگان سفینه پول را از دولت گرفته بودند اما سفینه‌هایی که تحویل دادند برخلاف قولشان به اندازه کافی محکم و با استحکام نبودند. آنها این بازی را تا لحظه آخر ادامه دادند. ما حقیقت را وقتی فهمیدیم که دیگر خیلی دیر شده بود.

ژاپن تنها کشوری نبود که مردمانش را ناامید کرده بود. کشورهای دیگر هم، وقتی برای نخستین بار ماجرای برخورد «همیر» با زمین کشف شد، بر سر اینکه چقدر و چگونه باید برای تخلیه تلاش کنند با مسئولان در جدال بودند و وقتی آن طرح با شکست روبرو شد، بیشترشان این‌طور تصمیم گرفتند که بهتر است روی این موضوع قمار کنند و داستان «همیر» را به‌طور کلی فراموش کنند، در عوض پول‌هایشان را خرج کنند و در جنگ و جدال با هم زندگی کنند.

پس از تمام شدن صحبت‌های نخست وزیر، جمعیت ساکت ماندند. چند نفری فریاد زدند اما خیلی زود آنها هم آرام شدند. به تدریج مردم با نظمی خاص وسایلشان را جمع کرده و اردوگاه‌های موقتی را ترک کردند.

میندی با ناباوری می‌پرسد: «مردم فقط به خانه رفتند؟»

«بله»

«هیچ قتل و غارتی، فرار وحشت‌زده‌ای، هیچ سرباز یاغیگری در خیابان‌ها وجود نداشت؟»

به او می‌گویم: «آنجا ژاپن بود» و می‌توانم غرور را در صدای خودم و طنین صدای پدرم حس کنم.

میندی می‌گوید: «حدس می‌زنم مردم کناره‌گیری کرده بودند. آنها همه چیز را رها کرده بودند. شاید این یک مسئله فرهنگی باشد.»

«نه!» با تمام وجودم سعی می‌کنم گرمای صدایم را حفظ کنم. کلمات او، مثل اشاره بادی به کسالت‌آور بودن «گو»، مرا می‌رنجانند. «اینطور نبود.»

پرسیدم: «پدر با چه کسی صحبت می‌کند؟»

مادر گفت: «دکتر همیلتون^{۱۵}. ما - او و پدرت و من - با هم به یک کالج می‌رفتیم، در امریکا.»

پدر را تماشا می‌کردم که پشت تلفن به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. به‌نظرم کاملاً یک آدم دیگر شده بود. فقط آهنگ و لحن صدایش نبود، چهره‌اش هم هیجان بیشتری داشت، حرکت دست‌هایش هم شدیدتر شده بود. به‌نظر می‌رسید که او یک بیگانه است. پشت تلفن فریاد می‌زد.

«پدر چه می‌گوید؟»

مادر مرا ساکت کرد. او با تمام حواسش داشت پدر را نگاه می‌کرد، و تک‌تک کلماتش را دنبال می‌کرد.

پدر پشت تلفن گفت: «نه. نه!» نیازی نبود کسی این را برایم ترجمه کند.

سپس مادر گفت: «او سعی دارد کار درست را انجام دهد، البته به روش خودش.»

پدر با خشونت غرولند کرد: «مثل همیشه خودخواه است.»

مادر گفت: «این منصفانه نیست. او مخفیانه با من تماس نگرفت. برعکس، به تو زنگ زد چون فکر می‌کرد اگر جای شما با هم عوض می‌شد، با خوشحالی به زنی که دوست می‌داشت شانش زنده ماندن می‌داد، حتی اگر او با مرد دیگری باشد.»

پدر به او نگاه کرد. هرگز نشنیده بودم که پدر و مادرم به هم بگویند «دوستت دارم»، اما بعضی کلمات هستند که لازم نیست حتماً گفته شوند تا درست باشند.

¹⁵Hamilton

مادر با لبخند گفت: «من هیچ‌وقت به او پاسخ مثبت ندادم.» سپس به آشپزخانه رفت تا برای ما ناهار درست کند. نگاه خیره پدر او را دنبال کرد.

پدر به من گفت: «روز خوبی است، بیا برویم پیاده‌روی.»

در راه به همسایگان دیگر برخوردیم که در امتداد پیاده‌رو قدم می‌زدند. به هم سلام کردیم و جویای احوال هم شدیم. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. «همر» در غبار بالای سرمان روشن‌تر از همیشه می‌درخشید.

گفت: «احتمالاً خیلی ترسیده‌ای، هیروتو»

«آنها سعی نمی‌کنند تا سفینه‌های نجات بیشتری بسازند؟»

پدر پاسخی نداد. باد اواخر تابستان صدای جیرجیرک‌ها را به ما می‌رساند: جیر، جیر، جیر، جیررررر.

«در گریه جیرجیرک‌ها

هیچ چیز نشان نمی‌دهند

که آنها در حال مرگند.»

«پدر؟»

«این شعر از باشو^{۱۶} است. معنی‌اش را متوجه می‌شوی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. من علاقه چندانی به شعر نداشتم.

پدر آهی کشید و به من لبخند زد. او به غروب خورشید نگاه کرد و دوباره گفت:

«افول نور خورشید بی‌نهایت زیباست

هر چند که خیلی به پایان روز نزدیک است.»

جملات را برای خودم تکرار کردم. چیزی در آنها بود که مرا تکان داد. سعی کردم نسبت به کلمات حس داشته باشم: «مثل یک بچه گربه آرام است که توی دلم را لیس می‌زند.»

پدر، به جای خندیدن به من، قاطعانه سرش را به تأیید تکان داد.

«این شعر دوره کلاسیک تانگ^{۱۷} از لی شانگین^{۱۸} است. با اینکه شاعرش چینی بوده، اما احساسات آن خیلی ژاپنی است.»

^{۱۶}Basho: ماستونو باشو بزرگ‌ترین و نام‌آورترین شاعر هایکوسرایز اینیمحسوب می‌شود.

^{۱۷}Tang

با هم قدم زدیم و من در مقابل یک گل زردرنگ قاصدک ایستادم. زاویه کج شدن گل به‌نظرم خیلی قشنگ بود. احساس لیس زدن زبان بچه گربه را دوباره در دلم حس کردم.

«گل...» مکث کردم. نتوانستم کلمات صحیح را پیدا کنم.

پدر ادامه داد:

«گل پژمرده

به زردی پرتو ماه

امشب خیلی ظریف است.»

من سر تکان دادم. این تصویر در نظرم هم زمان خیلی زودگذر و خیلی پایدار آمد، مثل تجربه من از گذر زمان به عنوان یک کودک خردسال، که من را در آن واحد هم شاد و هم اندکی غمگین می‌کرد.

پدر گفت: «همه‌چیز می‌گذرد، هیروتو. نام احساس قلبی تو *mono no aware* است. این حس یعنی ناپایداری همه چیز در زندگی. خورشید، قاصدک، جیرجیرک، «همیر»، و همه ما: ما همگی در معرض معادلات جیمز کلرک ماکسول^{۱۹} هستیم؛ ما همگی الگوهای ناپایداری هستیم که نهایتاً قرار است محو شویم، چه در یک ثانیه چه بعد از یک قرن»

من به خیابان‌های تمیز اطرافم نگاه کردم، مردمی که آهسته در حال حرکت بودند، چمن، و روشنایی عصر و می‌دانستم که هر چیزی جای خود را داشت و همه‌چیز رو به راه بود. من و پدر قدم می‌زدیم، سایه‌هایمان همدیگر را لمس می‌کردند.

با اینکه «همیر» درست بالای سرمان بود، من نمی‌ترسیدم.

کار من خیره شدن به شبکه چراغ‌های شاخص مقابلم است. این صفحه کمی شبیه به یک شبکه «گو» گول‌پیکر است.

این کار اغلب اوقات خیلی خسته‌کننده است. هنگامی که بادبان در نور ضعیف خورشید دور به آرامی خم می‌شود، چراغ‌ها که کشش را در نقاط مختلف بادبان خورشیدی نشان می‌دهند، هرچند دقیقه یک‌بار یک الگوی خاص را تکرار می‌کنند. الگوی دوره‌ای چراغ‌ها، مثل آهنگ نفس‌های میندی در حال خواب، برایم آشناست.

ما در حال حاضر در کسر مناسبی از سرعت نور حرکت می‌کنیم. بعد از گذشت چند سال، به‌قدری سرعت خواهیم داشت که می‌توانیم مسیرمان را به سمت «۶۱ دوشیزه» و سیاره‌های اولیه‌اش تغییر دهیم، آنگاه خورشیدی را که به ما زندگی داده مانند یک خاطره فراموش شده پشت سر خواهیم گذاشت.

¹⁸Li Shangyin

¹⁹James Clerk Maxwell

اما امروز الگوی چراغ‌ها درست کار نمی‌کند. به‌نظر می‌رسد که یکی از چراغ‌ها در گوشه جنوب غربی کسری از ثانیه سریع‌تر از همیشه چشمک می‌زند.

پشت میکروفون می‌گویم: «ناوبری! اینجا ایستگاه پایش بادبان‌آلفا است. می‌توانید تأیید کنید که ما در مسیر هستیم.»

یک دقیقه بعد صدای میندی از گوشی می‌آید، با لحنی شگفت‌زده می‌گوید: «من متوجه نشده بودم، انحراف جزئی از مسیر وجود داشته است. چه اتفاقی افتاده است؟»

«هنوز مطمئن نیستیم.» به شبکه مقابلم خیره می‌شوم، به نور سمجی که خارج از تنظیم است، هماهنگ نیست.

مادر من را به فوکوکا^{۲۰} برد، بدون پدر. گفت: «می‌رویم برای کریسمس خرید کنیم. می‌خواهیم تو را شگفت زده کنیم.» پدر لبخند زد و سرش را تکان داد.

راه ما از خیابان‌های شلوغ می‌گذشت. از آنجایی که ممکن بود این آخرین کریسمس روی زمین باشد، یک حس شادمانی مضاعف همه‌جا وجود داشت.

در مترو، نگاهم به روزنامه‌ای که مرد کنار دستی‌مان بالا گرفته بود افتاد. «ایالات متحده آمریکا انتقام می‌گیرد» تیتر روزنامه بود. عکس بزرگ روی جلد رئیس‌جمهور آمریکا را نشان داده بود که پیروزمندانه لبخند می‌زد. زیر آن یک‌سری عکس‌های دیگر هم بود که من بعضی‌شان را قبلاً دیده بودم: نخستین سفینه نجات تجربی آمریکایی که ساخت آن از سال‌ها قبل آغاز شده بود آزمایشی پرواز می‌کند؛ رهبران برخی از کشور در تلویزیون عهده‌دار مسئولیت می‌شوند؛ سربازان آمریکایی به سمت یک پایتخت بیگانه رژه می‌روند.

زیر صفحه، یک مقاله کوتاه بود: «دانشمندان آمریکایی در سناریوی آخرالزمان تردید دارند.» پدر گفته بود که برخی از مردم ترجیح دادند فکر کنند که این فاجعه غیرواقعی است تا اینکه بخواهند قبول کنند که هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آید.

من می‌خواستم برای پدر یک هدیه بردارم. اما به‌جای اینکه به محل خرید لوازم الکترونیک برویم، که انتظار داشتم مادر برای خرید هدیه او من را آنجا ببرد، به قسمتی از شهر رفتیم که من قبل از آن هرگز نرفته بودم. مادر تلفنش را بیرون آورد و یک تماس کوتاه گرفت و به زبان انگلیسی صحبت کرد. به او نگاه کردم، تعجب کرده بودم.

سپس جلوی یک ساختمان که بالای آن یک پرچم بزرگ آمریکا نصب شده بود ایستادیم. به داخل رفتیم و در یک دفتر اداری نشستیم. یک مرد آمریکایی وارد شد. چهره‌اش غمگین بود اما به شدت تلاش می‌کرد که ناراحت به‌نظر نرسد.

«رین^{۲۱}». مرد اسم مادرم را صدا زد و ایستاد. در همان یک هجا، حسرت و اشتیاق و داستانی پیچیده را شنیدم.

²⁰Fukuoka

²¹Rin

مادر به من گفت: «ایشان دکتر همیلتون^{۲۲} هستند.» سرم را تکان دادم و دستم را به طرفش دراز کردم، چون در تلویزیون دیده بودم که امریکایی‌ها این کار را می‌کنند.

دکتر همیلتون و مادر مدت کوتاهی با هم صحبت کردند. مادر گریه‌اش گرفت و دکتر هیلتون خیلی معذب ایستاد، چون می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما جرأت نداشت.

مادر به من گفت: «قرار است تو پیش دکتر همیلتون بمانی.»

«چی؟»

او شانه‌هایم را گرفت، خم شد و به چشمانم نگاه کرد. «امریکایی‌ها یک سفینه مخفی در مدار دارند. این تنها سفینه‌ای است که قبل از آغاز این جنگ موفق شده‌اند به فضا پرتاب کنند. دکتر همیلتون این سفینه را طراحی کرده است. او... دوست قدیمی من است و می‌تواند یک نفر سرنشین را با خود ببرد. این تنها شانس تو است.»

«نه، من جایی نمی‌روم.»

بالاخره، مادر در را باز کرد تا برود. دکتر همیلتون من را که لگد می‌زدم و فریاد می‌کشیدم محکم گرفت.

همه ما با تعجب دیدیم که پدر آنجا ایستاده بود.

مادر به حق‌هق افتاد.

پدر او را در آغوش گرفت، کاری که من هرگز ندیده بودم انجام دهد. این ژست به‌نظر خیلی امریکایی بود.

مادر گفت: «متأسفم.» همان‌طور که گریه می‌کرد، بی‌وقفه می‌گفت: «متأسفم.»

پدر گفت: «اشکالی ندارد. من درک می‌کنم.»

دکتر همیلتون اجازه داد بروم، من به‌طرف پدر و مادرم دویدم و هر دو آنها را محکم بغل کردم.

مادر به پدر نگاه کرد و در آن نگاه هیچ‌چیز و همه‌چیز را گفت.

چهره پدر مانند مومی که آب می‌شود مهربان شد. آهی کشید و به من نگاه کرد.

پرسید: «تو که نمی‌ترسی، نه؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «پس مشکلی برای رفتن نداری.» به چشم‌های دکتر همیلتون نگاه کرد. «متشکرم که از پسر من مراقبت می‌کنید.»

²²Hamilton

من و مادر با تعجب به او نگاه کردیم.

«قاصدک

در نسیم خنک اواخر پاییز

دانه‌ها را تا دورها به وسعت می‌گستراند.»

سرم را به تأیید تکان دادم و تظاهر به فهمیدن کردم.

پدر خیلی سریع محکم مرا در آغوش گرفت.

«یادت باشد که تو ژاپنی هستی.»

و آنها رفتند.

دکتر همیلتون می‌گوید: «یک چیزی بادبان را سوراخ کرده است.»

در اتاق کوچک فقط کارکنان رده‌بالای سفینه حضور دارند - به‌علاوه من و میندی چون از قبل در جریان هستیم. هیچ دلیلی برای ایجاد وحشت در میان مردم وجود ندارد.

«سوراخ باعث می‌شود کشتی به یک سمت خم شده و یک‌باره در مسیر خود تغییر جهت دهد. اگر سوراخ ترمیم نشود، پارگی بزرگ‌تر شده، خیلی زود بادبان سقوط کرده و «امیدوار» در فضا سرگردان خواهد شد.»

کاپیتان می‌پرسد: «هیچ راهی برای تعمیر آن وجود ندارد؟»

دکتر همیلتون، که تمام این سال‌ها برای من مانند یک پدر بوده است، سرش را که حالا پر از موهای سفید است با ناراحتی تکان می‌دهد. هرگز او را اینقدر غمگین ندیده‌ام.

«پارگی در چند صد کیلومتری مرکز بادبان است. چندین روز طول می‌کشد تا کسی را آنجا بفرستیم چون نمی‌توان در امتداد سطح بادبان خیلی سریع حرکت کرد. احتمال خطر یک پارگی دیگر هم خیلی زیاد است و تا زمانی که بخواهیم کسی را آنجا بفرستیم، پارگی آنقدر بزرگ شده که دیگر قابل ترمیم نخواهد بود.»

و همین طور ادامه پیدا می‌کند. همه‌چیز تمام می‌شود.

چشمانم را می‌بندم و بادبان را در ذهنم تصویر می‌کنم. پرده‌اش آنقدر نازک است که اگر بی‌دقت به آن دست زده شود سوراخ می‌شود. اما غشاء آن توسط سیستم پیچیده‌ای از استرات‌ها^{۱۳} و نگهدارنده‌هایی محافظت می‌شود که موجب استحکام و کشش بادبان می‌شوند. وقتی بچه بودم، در یکی از اریگامی‌های ساخت مادرم آنها را در فضا دیده بودم.

در ذهنم بازکردن و بستن قلاب‌های کابل اتصال به داربست استرات‌ها در امتداد سطح بادبان را در کمترین تماس با سطح بادبان تصور می‌کنم، مثل سنجاقکی که سرش را روی سطح برکه فرو می‌برد.

می‌گویم: «من می‌توانم این کار را در هفتاد و دو ساعت انجام دهم.» همه برمی‌گردند و من را نگاه می‌کنند. من فکرم را توضیح می‌دهم. «من ساختار استرات‌ها را به‌خوبی می‌شناسم زیرا تمام عمرم آنها را از دور نظارت کرده‌ام. من می‌توانم سریع‌ترین مسیر را پیدا کنم.»

دکتر همیلتون مردد است. «آن استرات‌ها هرگز برای چنین مانوری طراحی نشده بودند. من هرگز برای این سناریو برنامه‌ریزی نکرده‌ام.»

میندی می‌گوید: «پس برای اولین بار این کار را انجام خواهیم داد. ما امریکایی هستیم. لعنت به این اوضاع! ما هرگز مأیوس نمی‌شویم.»

دکتر همیلتون سرش را بالا می‌گیرد و نگاه می‌کند: «متشکرم میندی.»

ما برنامه‌ریزی می‌کنیم، بحث می‌کنیم، سر هم داد می‌کشیم، تمام شب را کار می‌کنیم.

بالا رفتن از کابل‌تاقک حیات تا بادبان خورشیدی طولانی و دشوار است. برای من تقریباً دوازده ساعت طول می‌کشد.

اجازه دهید شباهت خودم را با حرف دوم اسمم به شما نشان دهم:

معنی‌اش «پرواز تا اوج» است. آن نشانه سمت چپ را می‌بینید؟ آن من هستم، وصل شده به کابلی با یک جفت آنتن که از کلاه ایمنی‌ام بیرون آمده‌اند. روی پشتم هم بال‌هایم قرار دارند که در این حالت عبارتند از راکت‌های تقویت‌کننده و مخازن سوخت اضافی که من را به بالا و بالا تا آن گنبد بزرگ صیقلی که کل آسمان را مسدود کرده، همان آینه لعابی بادبان خورشیدی، هل می‌دهند.

میندی بر روی خطوط رادیویی با من صحبت می‌کند. ما با هم شوخی می‌کنیم، رازهایمان را با هم در میان می‌گذاریم، از کارهایی که می‌خواهیم در آینده انجام دهیم حرف می‌زنیم. وقتی دیگر حرفی برای گفتن نداریم، او برایم آواز می‌خواند. هدف بیدار نگه داشتن من است.

“Wareware ha, hoshi no aida ni kyaku ni kite.”

^{۱۳} یک قطعه مکانیکی است که برای مقاومت در برابر فشار طولی طراحی شده است.

در واقع صعود قسمت آسان کار است. حرکت روی بادبان در امتداد شبکه استرات‌ها به طرف نقطه سوراخ شده به مراتب دشوارتر است.

سی و شش ساعت است که من سفینه را ترک کرده‌ام. حالا صدای میندی خسته و ضعیف است. او خمیازه می‌کشد.

در میکروفون آهسته می‌گویم: «بخواب عزیزم.» خیلی خسته‌تر از آنم که بخواهم فقط برای یک لحظه چشم‌هایم را ببندم.

در یک غروب تابستان در امتداد جاده در حال پیاده روی هستم، پدرم کنارم است.

«هیروتو، ما در سرزمین آتشفشان‌ها و زلزله‌ها، توفان‌ها و سونامی‌ها زندگی می‌کنیم. ما همواره با هستی پرمخاطره‌ای مواجه بوده‌ایم، معلق در نوار نازکی روی سطح این سیاره میان آتش زیر پایمان و خلاء یخی بالای سرمان.»

دوباره به جای خودم برمی‌گردم، تنها هستم. همان یک لحظه از دست دادن تمرکز باعث می‌شود کوله پشتی‌ام را محکم به یکی از تیرهای بادبان بکوبم، ضربه‌ای که تقریباً به آستانه از دست رفتن یکی از مخازن سوختم منجر می‌شود. موفق می‌شوم به موقع آن‌را به چنگ آورم. جرم تجهیزاتم تا آخرین گرم کاهش پیدا کرده‌است به‌طوری‌که می‌توانم به سرعت حرکت کنم و هیچ‌جایی هم برای خطا وجود ندارد. نباید هیچ‌چیز را از دست بدهم.

سعی می‌کنم خواب را از سرم بپرانم و به حرکت ادامه دهم.

«با این حال، این آگاهی از نزدیک بودن مرگ از زیبایی ذاتی در هر لحظه است که به ما تاب تحمل می‌دهد. پسر، Mono no aware» یک نوع همدلی با جهان است. این روح ملت ما است. همین است که می‌توانیم بدون ناامیدی تاب تحمل هیروشیما را داشته باشیم، تحمل اشغال، تحمل محرومیت و چشم انداز نابودی را.»

«هیروتو، بیدار شو!» صدای میندی مأیوس است، التماس می‌کند. از خواب می‌پریم. چندوقت است که نتوانسته‌ام بخوابم؟ دو روز، سه روز، چهار روز؟

翔羽

حدود پنجاه کیلومتر پایانی این سفر را باید با فاصله گرفتن از استرات‌های بادبان و صرفاً اعتماد به راکت‌هایم بی هیچ کابلی سفر می‌کردم، طی کردن سطح بادبان با کمترین تماس درحالی‌که همه‌چیز در کسری از سرعت نور در حال حرکت است. فکر کردن به این موضوع کافی است که باعث سرگیجه‌ام شود.

و ناگهان دوباره پدرم در کنار من است، معلق در فضا زیر بادبان. ما مشغول بازی «گو» هستیم.

«به گوشه جنوب غربی نگاه کن. می‌بینی ارتشت چطور به دو نیم شده است؟ سنگ‌های سفید من به‌زودی آنها را احاطه می‌کنند و کل این گروه را به غنیمت می‌برند.»

به نقطه‌ای که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم و به وخامت اوضاع پی می‌برم. شکافی به وجود آمده که من از آن غافل بوده‌ام. چیزی که فکر می‌کردم ارتش یکپارچه من است، با شکافی که در میان آن ایجاد شده، در واقعیت به دو گروه جدا تبدیل شده است. باید با سنگ بعدی‌ام این شکاف را پر کنم.

توهم را از خودم دور می‌کنم. من باید این کار را به پایان برسانم، بعد از آن می‌توانم بخوابم.

یک سوراخ در بادبان پاره مقابل رویم قرار دارد. با سرعتی که ما حرکت می‌کنیم، حتی یک ذره کوچک غبار هم که از حفاظ یونی فرار کرده باشد می‌تواند به ویرانی منجر شود. لبه‌های ناهموار سوراخ که به آرامی در فضا معلق‌اند، با باد خورشیدی و فشار تشعشعات تکان می‌خورند. گرچه فوتون‌ها به تنهایی کوچک، ناچیز و حتی بدون جرم هستند، همگی با هم می‌توانند یک بادبان به بزرگی آسمان را سوق دهند و هزاران نفر را با خود به جلو ببرند.

جهان حیرت‌آور است.

من یک سنگ سیاه برمی‌دارم و آن را برای پر کردن شکاف آماده می‌کنم تا ارتشم را به هم متصل و یکی کنم.

سنگ به کیت ترمیم داخل کوله پشتی‌ام تبدیل می‌شود. رانشگرهایم را آنقدر حرکت می‌دهم تا درست مقابل سوراخ روی بادبان معلق می‌ایستم. از میان سوراخ می‌توانم ستاره‌های آن دورها را ببینم، ستاره‌هایی که هیچ‌یک از سرنشینان سفینه سال‌هاست ندیده‌اند. به آنها نگاه می‌کنم و تصور می‌کنم که در اطراف یکی از آنها هستم، یک روز نژاد بشر با گونه دیگری از موجودات درهم می‌آمیزد و از خطر انقراض نجات می‌یابد، زندگی از نو آغاز شده و دوباره شکوفا خواهد شد.

نوار ترمیم را به دقت روی شکاف قرار می‌دهم، مشعل گرما را روشن می‌کنم. مشعل را روی جای پارگی نگه می‌دارم و می‌توانم احساس کنم که نوار ترمیم ذوب می‌شود و با زنجیره‌های هیدروکربنی موجود در فیلم بادبانجوش می‌خورد. وقتی که این کار تمام می‌شود، اتم‌های نقره را روی آن بخار می‌دهم و رسوب‌گذاری می‌کنم تا یک لایه براق بازتابنده تشکیل شود.

به میکروفون می‌گویم: «درست شد.» و صدای همه‌همه جشن و شادی را در پس زمینه می‌شنوم.

میندی می‌گوید: «تو یک قهرمان هستی.»

خودم را به شکل یک روبات غول‌پیکر ژاپنی در یک مانگا تصور می‌کنم و لبخند می‌زنم.

مشعل چند جرقه می‌زند و خاموش می‌شود.

پدر می‌گوید: «بادقت نگاه کن. تو می‌خواهی سنگ بعدی‌ات را بازی کنی تا آن شکاف را از بین ببری. اما آیا این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهی؟»

مخزن سوخت متصل به مشعل را تکان می‌دهم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این همان مخزنی است که به یکی از تیرهای بادبان کوبیدم. این برخورد احتمالاً باعث نشستی شده و حالا سوخت کافی برای تمام کردن کار ترمیم وجود ندارد. لبه‌های نوار به آرامی تکان می‌خورند، فقط نیمی از آن به بادبان چسبیده است.

دکتر همیلتون می‌گوید: «حالا برگرد! ما منبع‌های سوخت تو را دوباره پُر می‌کنیم و یک‌بار دیگر تلاش می‌کنیم.»

خیلی خسته‌ام. هر اندازه هم سریع عمل کنم، نخواهم توانست به موقع اینجا برگردم و تا آن موقع، چه کسی می‌داند پارگی چقدر بزرگ‌تر شده است؟ دکتر همیلتون هم به‌خوبی من این‌را می‌داند. او فقط می‌خواهد مرا به گرمای امن سفینه برگرداند.

هنوز هم سوخت در مخزنم دارم، سوختی که برای سفر بازگشت من در نظر گرفته شده است.

چهره پدرم امیدوار است.

به آرامی می‌گویم: «می‌دانم. اگر سنگ بعدی را برای این شکاف بازی کنم، شانس برای برگشت به گروه کوچکم در شمال شرق را نخواهم داشت. شما آن را به غنیمت خواهید برد.»

«یک سنگ را نمی‌توان در دوجا بازی کرد. تو باید انتخاب کنی، پسر.»

«به من بگو باید چه کار کنم.»

به صورت پدرم نگاه می‌کنم تا پاسخی پیدا کنم.

پدر می‌گوید: «به اطرافت نگاه کن. و من مادر را می‌بینم، خانم مائدا، نخست وزیر، تمام همسایگانمان در کورومه و همه کسانی که با ما در کاگوشیما، در کیوشو، در کل آن چهار جزیره، در سراسر کره زمین و در «امیدوار» در انتظار بودند آنجا هستند. همه آنها منتظرانه به من نگاه می‌کردند تا کاری انجام دهم.

صدای پدر آرام است:

«ستاره‌ها می‌درخشند و چشمک می‌زنند.

ما همه مهمانان در گذریم،

با یک لبخند و با یک نام.»

از خطوط رادیو به دکتر همیلتون می‌گویم: «من یک راه‌حل دارم.»

میندی با صدایی شاد و مفتخر می‌گوید: «می‌دانستم بالاخره یک راهی پیدا می‌کنی.»

دکتر همیلتون کمی ساکت می‌ماند. او می‌داند من به چه چیزی فکر می‌کنم و سپس می‌گوید: «متشکرم هیروتو.»

قلاب مشعل را از مخزن سوخت بی‌فایده‌اش باز می‌کنم و آن‌را به مخزنی که در پشتم دارم متصل می‌کنم. آن‌را روشن می‌کنم. شعله روشن، تیز و برقی از نور است. من فوتون‌ها و اتم‌ها را پیش رویم منظم کرده و آنها را به شبکه‌ای از نور و قدرت تبدیل می‌کنم.

ستارگان آن طرف بادبان بار دیگر مهر و موم می‌شوند. سطح آینه‌ای بادبان بی‌نقص است.

پشت میکروفون می‌گویم: «مسیرتان را اصلاح کنید. تمام شد.»

دکتر همیلتون می‌گوید: «تأیید شد.» صدای او صدای مرد غمگینی است که تلاش می‌کند غمگین به‌نظر نرسد.

میندی می‌گوید: «اول باید برگردی. اگر حالا مسیر را تصحیح کنیم، تو دیگر جایی نداری که بخواهی به آن متصل شوی.»

پشت میکروفون زمزمه می‌کنم: «مشکلی نیست، عزیزم. قرار نیست من برگردم. سوخت کافی برای برگشت من وجود ندارد.»

«ما برای برگرداندن می‌آییم.»

به آرامی به او می‌گویم: «شما نمی‌توانید به‌سرعت من از ساختار استرات‌ها عبور کنید. هیچ‌کس الگوی آنها را به‌خوبی من بلد نیست. تا وقتی که به اینجا برسید، اکسیژن من تمام خواهد شد.»

صبر می‌کنم تا او دوباره آرام شود. «بیا از چیزهای غمگین حرف نزنیم. دوستت دارم.»

سپس رادیو را خاموش می‌کنم و خودم را طوری در فضا رها می‌کنم که آنها برای انجام یک مأموریت بی‌فایده نجات وسوسه نشوند و من سقوط می‌کنم، به دورها، خیلی دورتر از سایبان بادبان خورشیدی.

می‌بینم که بادبان می‌چرخد و از صحنه باشکوه ستارگان پرده‌برداری می‌کند. خورشید، که حالا خیلی کم‌نور شده، تنها یکی از ستارگان این مجموعه پرستاره است، نه طلوع می‌کند و نه غروب. من در میان آنها شناور می‌شوم، تنها، و البته با آنها.

یک بچه گربه توی دلم را لیس می‌زند.

سنگ بعدی را روی شکاف بازی می‌کنم. پدر همان‌طور که فکر می‌کردم بازی می‌کند، و سنگ‌های من در گوشه شمال شرقی از دستم می‌روند، شناور می‌شوند.

اما گروه اصلی من در امان هستند. حتی ممکن است در آینده گسترش پیدا کنند.

صدای بابی است که می‌گوید: «شاید در «گو» هم قهرمان‌هایی وجود داشته باشند.»

میندی من را یک قهرمان می‌نامد. اما من فقط یک آدم ساده در زمان درست و در جای درست بودم. دکتر همیلتون نیز یک قهرمان است زیرا او «امیدوار» را طراحی کرد. میندی هم یک قهرمان است زیرا او بود که مرا بیدار نگه داشت. مادرم هم یک قهرمان است زیرا او خواست که مرا ترک کند تا من زنده بمانم. پدرم هم یک قهرمان است زیرا او بود که راه درست انجام این کار را به من نشان داد.

ما با جایگاه‌هایی که در شبکه زندگی دیگران داریم تعریف شده‌ایم.

نگاه خیره‌ام را از تخته «گو» برمی‌دارم تا زمانی که سنگ‌ها درهم می‌آمیزند و الگوهای بزرگ‌تری برای تغییر زندگی از نو می‌سازند و دوباره نفس می‌کشند. «سنگ‌ها به تنهایی قهرمان نیستند، اما همه سنگ‌ها با هم قهرمان می‌سازند.»

پدر می‌گوید: «روز قشنگی برای پیاده‌روی است، این طور نیست؟»

و ما با هم در امتداد خیابان قدم می‌زنیم، طوری که بتوانیم احساس عبور هر برگه از چمن‌ها، هر چکه شب‌نم، هر پرتو از غروب خورشید و بی‌نهایت زیبا را به‌خاطر بسپاریم.

مترجم: بدری سیدجلالی

منتشر شده در ماهنامه ادبیات داستانی چوک شماره ۴۰ سال ۹۲